

خدا چون سلام به روی ماهت...

نفرین آمالفی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



تقریب آمالفی

سارا پیر | محدثه زنگانه



هر کلمه‌ای که در این صفحه نوشته شده، طلسمی است که شما را به دنیای فانتوم‌ها می‌کشاند؛ جایی که سایه‌ها حرف می‌زنند، زمان خطی نیست و چیزی جز وهم و وحشت پیدا نمی‌شود. در این جهان تاریک و بی‌پایان، حقیقت چیزی جز سراب نیست و هر قدم می‌تواند آخرین قدم باشد.

برای پیدا کردن حقیقت آماده‌ای؟

فانتوم در لغت به معنی «پندار» یا «سایه‌ای بی‌صورت» است، که البته در ادبیات بیشتر آن را با کلمه‌ی «شیخ» شناخته‌ایم. این واژه نمادی است از هرآنچه در دل تاریکی پنهان مانده؛ پدیده‌هایی که نه کاملاً مرده‌اند و نه کاملاً زنده. آن‌ها می‌توانند موجوداتی افسانه‌ای، ارواح سرگردان یا حتی بخش‌هایی از درون خود ما باشند که در مواجهه با ترس‌ها، آرزوها و تردیدهایمان شکل می‌گیرند. کتاب‌های مجموعه‌ی «فانتوم» هم با نگاهی به همین پدیده‌های ماورائی، از دل سه ژانر فانتزی، وحشت و معمایی بیرون آمده‌اند؛ داستان‌هایی فراتر از باورها و دانش کنونی ما، اشباحی که به خواب‌هایمان می‌آیند، معماهایی که تا آخرین لحظه فکرمان را به بازی می‌گیرند و پرونده‌های قتلی که حل کردنشان کار هرکسی نیست.

در دنیای اسرارآمیز مجموعه‌ی «فانتوم» ترس و هیجان و جادو کنار هم می‌نشینند. با هر فصل از این مجموعه، خود را در دنیایی عجیب و ناشناخته خواهید یافت که شما را به وجد می‌آورد و درعین حال ترس‌ها و آرزوهایتان را در هم می‌آمیزد. اینجا، جایی برای فرار از وحشت وجود ندارد. تنها راه مواجهه با آن، روبه‌رو شدن است.

حالا که پرتقال این سه ژانر را کنار هم چیده و کتاب‌های «فانتوم» را ساخته، مجموعه‌ای خلق شده که با تکیه بر ویژگی‌های خاص پرتقال، قرار است خوانندگان را وارد این دنیای جدید کند. قفسه‌ی «فانتوم» پر از کتاب‌هایی است برای خوانندگان جوان امروز که تا همین دیروز کتاب‌های نوجوان پرتقال را می‌خواندند و قبل از آن هم، کتاب‌های کودکش را. پرتقال هم مثل شما بزرگ شده و در کتاب‌خوانی تنهایتان نمی‌گذارد.



در گردابی ژرف که کشتی در آن فرومی‌رفت،
قایق بی‌امان چرخید و چرخید؛
در سکوت، نجوای تپه می‌آید به گوش
باز می‌گوید که‌هنه اسرار خموش.

«سرود دریانورد که‌هنسال»، ۱۷۹۸

فهرست افسون‌های دریایی

فهرست افسون‌هایی که استراگاهای آملفی، جادوگران دریایی، اجرا می‌کنند.

اینکانتیه‌زیمو دی ریفلؤسو	طلسمم جزر	افسونی برای پس راندن آب (جزر). آتْرِتْسو: ^۱ فسیل پلمنایت ^۲ .
اینکانتیه‌زیمو دی فلوسو	طلسمم مد	افسونی برای فراخواندن آب (مد). آتْرِتْسو: صدف مرواریدی ^۳ .
اینکانتیه‌زیمو دیویناتورِیو	طلسمم غیب‌گویی	افسونی برای تشخیص محل اشیا در آب. آتْرِتْسو: رشته‌ای از شش ساحرسنگ ^۴ .

۱. Attrezzo: ابزار یا وسیله‌ای که برای انجام کاری مثل جادوگری لازم است.

۲. Belemnite: فسیل نوعی ماهی مرکب‌های منقرض شده.

۳. Mother-Of-Pearl shell: لایه‌ی درخشان و صدفی که داخل پوسته‌ی برخی نرم‌تنان مثل صدف‌ها وجود دارد و منشأ تولید مروارید است.

۴. Hagstones: سنگ‌ریزه‌هایی که به‌طور طبیعی با عبور آب سوراخ شده‌اند و در دوران قدیم معتقد بودند خاصیت دفع نیروهای شیطانی و جادویی را دارد. اغلب ملوانان این سنگ را خوش‌یمن می‌دانستند و برای در امان ماندن از غرق شدن و طوفان همراه خود به سفر می‌بردند.

اینکائته زیمو زفرداره	طلسم سردساز	افسونی برای کاهش دمای آب به واسطه ی لایه ی عمودی آب سرد. آئرتسو: یک کیسه تخم خشک شده از ماهی غضروفی، یا کیسه ی پری دریایی.
اینکائته زیمو دل المنتو	طلسم کنترل عناصر	افسونی برای تغییر ترکیب آب. آئرتسو: پوزه ی نهنگ اژه ای فسیل شده، یا شانهِ پری دریایی.
اینکائته زیمو ورتیچه	طلسم گرداب	افسونی برای احضار گردباد یا گرداب. آئرتسو ندارد.
ورتیچه چنتوریاریا	گرداب صدساله	افسونی برای احضار گردباد یا گردابی نیرومند و سهمگین که تا صد سال دوام می آورد. آئرتسو ندارد اما ایستراگا برای اجرای این افسون باید گردنبند محافظش، چیماروتا را از گردن بردارد.



سرآغاز

نامه‌ای به مائو ماتزا در ناپل، ایتالیا

دوشنبه، ۹ آوریل، ۱۸۲۱

سینیور^۱ ماتزا:

اگرچه تا به حال افتخار آشنایی با حضرت عالی را نداشته‌ام، اما امیدوارم این پیام را با جدیت تمام بررسی کنید.

شما مالک برجسته‌ترین شرکت کشتیرانی ناپل هستید و کسب و کارتان همیشه در گروی دریا است؛ اما اخیراً به این باور رسیده‌ام که خود دریا نیز تسلیم و اسیر نیرویی مرموزتر شده: گروه کوچکی از زنان ساکن پوزیتانو.

سال‌ها همه از اقبال خارق‌العاده‌ی این دهکده‌ی کوچک ماهی‌گیران و شرایط همیشه‌مطلوب کرانه‌اش در حیرت بودند. برای مثال، جزرومد به شکل عجیب و مشکوکی آرام است. دریانوردان پی برده‌اند ساحل این روستا به ندرت فرسوده می‌شود، بالاینکه نه صخره‌ای طبیعی از آن محافظت می‌کند و نه در خلیجی امن قرار

۱. Signor: از لقب‌ها و عناوین اشرافی اروپایی به معنای آقا یا ارباب.

گرفته. چرا صخره‌های فرسوده‌ی آمالفی و مینوری با ریزش‌های سنگین و خطرناک دست‌وپنجه نرم می‌کنند، اما پوزیتانو در امان است؟

و فور ماهی‌های قرمز و پورگی^۱ نیز چنین است. چگونه است که در روزهایی که ماهیگیران دیگر نقاط با تورهای نیمه‌خالی یا صیدهای جانبی بازمی‌گردند، مردان پوزیتانو – بازهم – با صیدی درخور بازمی‌گردند؟ حتی هنگام تربیع ماه^۲. گویی چرخه‌های ماه بر این دهکده بی‌اثرند.

اما جزر و مد و ماهی یک بحث است و دزدان دریایی بحث دیگری. البته قصد ندارم درباره‌ی ارتباط شما با این افراد پیش داوری کنم، اما، سینیور ماتزا، قطعاً شما هم از این ناهمخوانی آگاهید: هیچ سابقه‌ای از یورش دزدان دریایی به پوزیتانو وجود ندارد. این سارقان دریایی در سیسیل کشتی‌ها را غارت می‌کنند. از سالرنو تا کاپری را به تاراج کشیده‌اند. اگر قرار باشد با سنجاق روی نقشه هر نقطه‌ای را که دزدان دریایی به آن یورش برده‌اند، علامت بزنم، نواری یکپارچه دورتادور خط ساحلی آمالفی را در بر می‌گیرد – تک‌تک روستاها را، به جز یکی. فقط یکی!

جسارتاً باید بگویم که پوزیتانو انگار مصون است. محافظت شده. برگزیده.

در دیگر نقاط شبه‌جزیره، مردان از آب‌های آلوده، غارتگران و صیدهای بد می‌نالند. به من می‌گویند بله، پوزیتانو پررونق بوده، اما خانواده‌هایمان را هرگز به آنجا نخواهیم برد، چرا که نیک‌بختی‌شان روزی به سر خواهد آمد. هر لحظه ممکن است چنین شود. این سخن مرا به خاطر بسپارید.

حتی برخی از مردم پوزیتانو نیز از این اقبال در عجب‌اند. مردانشان کاملاً مسلح‌اند، گویی هر لحظه انتظار حمله‌ی دزدان دریایی را می‌کشند. برخی هایشان ماهی‌ها را نمک‌سود و خشک می‌کنند، گویی آب‌هایشان به زودی خشک خواهد شد. برخی دیگر از ساختن خانه‌های نزدیک به ساحل امتناع می‌ورزند: می‌گویند صخره‌ها روزی فرومی‌ریزند و ساکنان بلندای کوه را به کام مرگی سخت در میان سنگ‌ها می‌فرستند. در پوزیتانو چیزی در جریان است – یک راز، رازی به شدت محافظت شده. و من می‌پندارم که دقیقاً از ماهیت این راز آگاهم.

۱. Pezzogne؛ نوعی ماهی بومی مدیترانه، در ایران به نام کفشک‌ماهی شناخته شده است.

۲. تربیع ماه؛ فاز یک چهارم چرخه‌ی قمری که معمولاً صید کاهش می‌یابد.

آیا می‌توانیم معامله‌ای ترتیب دهیم، سینیور ماتزا؟ در ازای مبلغی، حاضریم آنچه را می‌دانم فاش سازم – آنچه که آموخته‌ام، آنچه که دیده‌ام. کسانی که دیده‌ام. فقط تصور کنید که چنین اطلاعاتی چه ثروتی برای شما به ارمغان خواهد آورد. لطفاً در اولین فرصت ممکن پاسخم را بدهید.

ارادتمند،

دوست، همکار و همراه وفادار شما.



ماری

چهارشنبه، ۱۱ آوریل، ۱۸۲۶

در امتداد ساحل تاریک روستای صخره‌ای پوزیتانو، دوازده زن، از شش تا چهل و چهار سال، حلقه وار نشسته بودند. ساعت دوی بامداد بود و هلال ماه که دیگر چندان نازک نبود، دقیقاً بالای سرشان قرار داشت.

یکی از زنان برخاست و حلقه را شکست. موهایش قرمز آتشین بود، رنگی که از بدو تولد بدون تغییر مانده بود. با لباس‌های کامل تا کمر درون آب پیش رفت. درحالی که فسیل پلمنایت را بین انگشت‌هایش گرفته بود، دست‌هایش را زیر امواج فروبرد و لب‌هایش به جنبش درآمد و بخش نخست طلسم جزر، اینکانه‌زیمو دی ریفلوسو، را که در کودکی آموخته بود، زیر لب زمزمه کرد. در عرض چند لحظه، جریان نهفته‌ای که از زیر سطح آب فراخوانده بود در اطراف قوزک پاهایش شروع کرد به چرخیدن و به سمت جنوب، دور از او کشیده شد.

زن خرامان از آب بیرون آمد و به ساحل بازگشت.

زن دوم با موهای روشن‌تری که به خرمالویی می‌زد، از حلقه برخاست. او نیز به‌سوی اقیانوس رفت و دست‌هایش را زیر سطح آب فروبرد. بی صدا طلسم خود

را بر دریا خواند و وقتی جریان زیرآبی قوی تر شد، لبخند رضایت بر لبش نشست. چشم به افق دوخت، به آن خط سیاه استوار که آسمان و دریا را به هم می‌دوخت و تبسمی کرد.

امشب مثل دیگر روستاییان در ساحل، این زنان هم می‌دانستند چه چیزی در راه است: ناوگانی از کشتی‌های دزدان دریایی که از تونس به سوی شمال شرقی در حرکت بودند. بادهای موافق بود و به گفته‌ی خبرچین‌هایشان این ناوگان کوچک تا فردا می‌رسید.

مقصدشان؟ شاید کاپری، سورنتو، مایوری. برخی گمان می‌بردند شاید این بار نوبت پوزیتانو باشد، شاید بالاخره نوبت پوزیتانو باشد.

برای همین، ماهیگیران تمام دهکده‌های واقع در خط ساحلی آملفی تصمیم گرفته بودند فردا و تا شبش در خانه کنار خانواده‌شان بمانند. دریا امن نبود. مقصد این دزدان دریایی نامشخص و نیتشان نامعلوم بود. بعضی از دزدها طمع بودند و به دنبال انواع غنائم. بعضی گرسنه بودند و دنبال تورهای پر از ماهی. بعضی دیگر هوس‌ران بودند و در پی زنان.

در ساحل سومین و آخرین زن از حلقه برخاست. موهایش چنان سرخ و پررنگ بود که به تیرگی خون می‌زد. سریع لباس‌هایش را عوض کرد. دوست نداشت پارچه‌ی خیس به پوستش بچسبد و با این زن‌ها راحت بود.

فسیل پلمنایت در یک دستش بود و طنابی را که به لنگر سنگینی در شن‌های همان نزدیکی بسته شده بود در دست دیگرش داشت. باید بخش پایانی طلسم جزر را می‌خواند. بخش او از همه مهم‌تر، قدرتمندتر و اثرگذارتر بود و وقتی کارش تمام می‌شد، جریان زیرآبی حتی خروشان‌تر می‌شد؛ برای همین هم آن طناب را پیش از تمام کردن طلسم، محکم دور خود می‌پیچید.

کاری خطرناک و شوم بود. اما از میان آن دوازده زنی که آن شب کنار آب بودند، ماری دلوکای بیست‌ساله از همه برای این بخش پایانی شایسته‌تر بود.

آن‌ها استره‌گه دل ماره - جادوگران دریایی - بودند، زنانی با قدرتی بی‌همتا بر اقیانوس. به جادویشان که در هیچ کجای دیگر جهان پیدا نمی‌شد، می‌بالیدند؛

قدرتی که از تبارشان به ارث برده بودند، از نژاد آن سیرن‌هایی^۱ که روزگاری در جزایر کوچک لی‌گالی در همان نزدیکی سکونت داشتند.

تک‌تک زن‌ها می‌دانستند که فردا دزدان دریایی به هرجا یورش ببرند، آنجا پوزیتانو نخواهد بود. نه کالاهای دهکده به تاراج خواهد رفت، نه آذوقه‌شان، نه دخترانشان. فرقی نمی‌کرد دزدان دریایی بادبان‌های کشتی‌هایشان را چگونه تنظیم کنند، در مقابل جریان خروشان‌ی که زنان از اعماق دریا فراخوانده بودند، راهی به پوزیتانو نمی‌یافتند. در نهایت ناچار یا به شرق می‌رفتند یا به غرب. ناگزیر عازم سویی دیگر می‌شدند.

همیشه چنین بود.

نسب یازده زن دیگر پیچیده و درهم‌تنیده بود – آلوده به پسران یا رنگ‌باخته در ازدواج‌های مختلف – اما تبار ماری دلوکا کاملاً دست‌نخورده باقی مانده بود: مادرش استراگا بود و مادر بزرگش نیز و همین‌طور جد اندر جد تا هزاران سال قبل که می‌رسید به خود سیرن‌ها. از میان تمام زنانی که امشب در ساحل جمع شده بودند، ماری تنها استره‌گافینی^۲ سیما بود.

این موهبت مسئولیت‌های سنگینی بر دوش او نهاده بود. آب برای ماری کتابی گشوده بود که بهتر از هرکسی به‌سادگی می‌خواند. قدرت طلسم‌هایش نیز از همه مؤثرتر بودند؛ به‌تنهایی از عهده‌ی کاری برمی‌آمد که دو یا سه استراگای دیگر با همکاری یکدیگر می‌توانستند پیش ببرند. به همین دلیل رهبر رسمی و برحق یازده زن دیگر بود. پیشرو، استاد و تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی.

ولی افسوس که ماری بیشتر از همه از دریا نفرت داشت.

ماری به‌سوی آب قدم برداشت و گیسوی بافته‌اش را باز کرد. این موها چشمگیرترین ویژگی او بودند – موهایی به سرخی خون که حتی در سرتاسر ایتالیا به‌ندرت دیده می‌شد، چه برسد به دهکده‌ی کوچک ماهیگیری پوزیتانو – اما

۱. Sirens؛ موجوداتی افسونگر و مرگ‌بار شبیه پریان دریایی که با آواز خود ملوانان را فریب می‌دادند و به کام مرگ می‌کشاندند.

۲. Strega finisima؛ جادوگر اصیل. لقبی برای قوی‌ترین جادوگران دریایی با خون خالص که نسبشان مستقیم به سیرن‌ها برمی‌گردد.

راستش، بیشتر چیزهایی که ماری به ارث برده بود، همین قدر غیرعادی بودند. وقتی موج‌های سرد به پاهای ماری خوردند، بدنش را منقبض کرد. مادرم باید این کار رو می‌کرد. این فکر با خشمی گزنده از ذهنش گذشت. کینه‌ای که در دوازده سال گذشته رهایش نکرده بود، درست از همان شبی که ماری هشت ساله شاهد بود دریا مادرش، ایملدا، را به تملک خود درآورد و بلعید.

در آن شب شوم، ماری که تازه مادرش را از دست داده و سرگشته بود، فهمید که دریا دیگر دوستش نیست. اما بدتر از آن، نگرانی‌اش برای خواهر کوچک‌ترش، سوفیا، بود. چطور این خبر تلخ را به او می‌رساند؟ چطور می‌توانست از سوفیای پرجنب‌وجوش با همان صبر و مهربانی که مادرشان زمانی داشت، مراقبت کند؟ ماری هیچ فرصتی برای سوگواری نیافته بود. فردای آن روز، دیگر استراگاه‌ها بی‌درنگ ماری جوان را به عنوان استره‌گافینی سیمای جدید برگزیدند. مادرش خوب او را آموزش داده بود و از سوی دیگر، به حکم خون و تبار، توانا‌تر از همه‌ی آن‌ها بود. انگار هیچ‌کسی اهمیت نمی‌داد که ماری جوان چقدر شکننده و داغ‌دیده است، یا اینکه حالا از همان چیزی که چنین تسلطی بر آن دارد، عمیقاً بیزار شده است. اما هر کودکی روزی مادرش را از دست می‌دهد، مگر نه؟ و سوفیای سرزنده به‌تنهایی دلیلی کافی بود تا ماری دوام بیاورد و پیش برود؛ مرهمی بر قلب دردکشیده‌ی او. سوفیا بود که او را ثابت‌قدم و منضبط نگه داشت. حتی بیشتر اوقات قلبش را پیراز شادی می‌کرد. تا زمانی که سوفیا کنارش بود، ماری حاضر بود بار سنگین مسئولیت‌هایی را که ناخواسته بر دوشش گذاشته بودند تحمل کند، چه بخواند، چه نخواهد.

حالا فرق داشت، با فرورفتن انگشت‌های پایش در آب، موجی از اندوه ماری را در بر گرفت؛ دردی آشنا که همیشه در چنین لحظه‌هایی به سراغش می‌آمد. امشب نه مامان کنارش بود، نه سوفیا.

نفسش را به آرامی بیرون داد. این لحظه، لحظه‌ای سرنوشت‌ساز بود؛ ارزش به خاطر سپردن داشت. نقطه‌ی پایانی دو سال دودلی و تردیدی دردناک. هیچ‌کس دیگری در ساحل نمی‌دانست، اما این افسون، این وردی که قرار بود زمزمه کند،

آخرین ورد او بود. تا چند هفته‌ی دیگر اینجا را ترک می‌کرد تا به آزادی برسد. مقصدش، خوشبختانه، حسابی دور از دریا بود.

ماری چشم‌هایش را به دریا دوخت و تنش را به آب سپرد، وقتی آب به تاول کوچک روی قوزک پایش نیش زد، زیر لب لعنتی فرستاد. لحظه‌ای نگذشت که آب پیرامونش از نیلی تیره به سیاهی غلیظی تبدیل شد، مثل سرکه‌ای کهنه. ماری تمام عمرش با این مسئله دست‌وپنجه نرم کرده بود: دریا آینه‌ای بود از احوالات و خلق‌وخوی او.

در کودکی شیفته‌ی این پیوند شگفت‌انگیزش با اقیانوس بود؛ اینکه اقیانوس افکار پنهانش را می‌خواند. بارها دوستانش به او غبطه خورده بودند. اما حالا، آب سیاه خائنی که دور پاهایش موج برمی‌داشت، اسراری را فاش می‌کرد که ماری می‌خواست پنهان نگه دارد. از تاریکی هوا خوشحال بود چون احساساتش را از نگاه زنان ساحل بهتر پنهان می‌کرد.

تا نیمه در آب پیش رفته بود، اما همین حالا هم تغییرات دریا را حس می‌کرد: دو زنی که پیش از او طلسم اجرا کرده بودند، به خوبی از عهده‌ی کارشان برآمده بودند. دست‌کم این فکر به او دلگرمی می‌داد. چند سنگ تیز که جریان زیرآبی آن‌ها را بالا آورده بود، مانند خار روی پاهایش کشیده شدند و پوستش را خراشیدند.

ماری برای حفظ تعادل و مقاومت در برابر جریان مرگ‌باری که او را به دریا می‌کشید، به تمرکز زیادی نیاز داشت. با کمک بازوهایش تعادلش را حفظ می‌کرد، همان‌گونه که پرنده‌ای خسته بر شاخه‌ای لرزان بال‌بال می‌زد.

طناب را دو بار دور ساعدش پیچید. وقتی طناب محکم شد، بنا کرد به خواندن ورد با لحنی موزون. با هر کلمه، تیرا و اوپدیشی - بکش و اطاعت کن - طناب محکم‌تر به پوستش فشار می‌آورد. جریان زیر آب به سرعت و با قدرتی بیشتر از حد انتظارش تشدید می‌شد. وقتی طناب پوستش را شکافت، چهره در هم کشید. زخم تازه فوراً در معرض گزش آب شور قرار گرفت. تلوتلو خورد و تعادلش را از دست داد. ورد را با عجله تمام کرد، از ترس اینکه مبادا طناب دستش را آتش‌ولاش کند.

هیچ‌وقت دلتنگ چنین شب‌هایی نمی‌شد، هیچ‌وقت.

وقتی طلسم را تمام کرد، با حرکت دست به زن‌های دیگر علامت داد که وقتش

است او را به ساحل بکشند. بلافاصله کشیده شدن سر دیگر طناب را حس کرد. چند ثانیه‌ی بعد در آب‌های کم‌عمق و آرام بود. باقی مسیر را روی دست‌ها و زانوهایش خزید. به سلامت که به ساحل رسید، برای استراحت دراز کشید؛ حالا ماسه و سنگ‌ریزه‌ها به پوست خیسش چسبیده بودند و آزارش می‌دادند. بعداً باید خوب خودش را می‌شست.

همه‌ی این‌ها وحشتناک و وقت‌گیر بود.

فریادی ناگهانی توجهش را جلب کرد. ماری نشست و در تاریکی اطراف را به‌دقت برانداز کرد. دوست صمیمی‌اش، آمی، حالا تا کمر در آب بود و برای حفظ تعادل تقلا می‌کرد.

«لیا!» آمی سراسیمه فریاد می‌کشید: «لیا، کجایی؟»

لیا دختر شش‌ساله‌ی آمی بود، یک استراگالی در حال آموزش، با موهایی به‌سرخ‌ی ملایم گل‌رُز. همین چند لحظه‌ی پیش، میان حلقه‌ی زنان نشسته بود، پاها را لاغر و باریکش را به سینه چسبانده بود و تماشا می‌کرد که طلسم‌ها چگونه ادا می‌شوند. ماری یک دفعه از جا بلند شد، همین‌طور که به‌سوی اقیانوس خیز برمی‌داشت، پایش به سنگی گیر کرد و تلوتلو خورد.

فریاد کشید: «نه، نه، خواهش می‌کنم.» اگر لیا واقعاً در آب باشد... برای دختر کوچکی مثل او برگشتن به ساحل غیرممکن بود. دخترک از همسالانش ریزنقش‌تر بود، استخوان‌هایش به نازکی صدف بودند و اگرچه شنا بلد بود، در برابر قدرت این جزرومدها هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. هدف اصلی از خواندن وردها، هدایت جریان‌های آب به‌سوی دریای ژرف و تاریک بود، با چنان قدرتی که حتی می‌توانست کشتی دزدان دریایی را پس براند.

لیا حتی چیماروتا بر گردنش نداشت، نشانی جادویی که در لحظات سخت به زنان توان و نیرویی دوچندان می‌بخشید. هنوز کوچک‌تر از آن بود که نشان را داشته باشد؛ استراگالاهای این گردن‌آویز جادویی را تا پیش از پانزده‌سالگی دریافت نمی‌کردند؛ تا زمانی که جادوهایشان کامل به حد کمال می‌رسید و در این هنر برای خودشان استادی می‌شدند.

ناگهان همه‌ی زن‌ها لب ساحل بودند، به سطح متلاطم و موج خیز دریا خیره شدند. زن‌ها هرچند قدرتمند بودند، نامیرا نبودند: همان طور که ماری خوب می‌دانست، آن‌ها هم مثل هرکس دیگری ممکن بود تسلیم دریا شده و غرق شوند. ماری سرگشته به دور خود چرخید و ساحل را زیر نظر گرفت. ناگهان شکمش منقبض شد، خم شد به جلو، چشم‌هایش سیاهی رفت و زرداب به گلویش هجوم برد. این صحنه برایش بیش از حد آشنا بود: چرخیدن دور خودش، چشم دوختن به افق در جست‌وجوی کسی.

و دیدن هیچ‌کس.

سپس دیدن وحشتناک‌ترین چیز ممکن.

مثل دیدن موهای مسی خواهر کوچک‌ترش که دور شانه‌های بی‌جانش پخش شده بود و صورتش رو به پایین در میان امواج خروشان دریا شناور بود.

آن روز ماری عاجز و درمانده بود، نتوانسته بود از سوفیای چهارده‌ساله در برابر آنچه در ژرفای امواج با آن روبه‌رو شده بود، محافظت کند، فقط دو سال از آن ماجرا می‌گذشت. سال‌ها تلاش کرده بود جای خالی مادرش را پر کند و از خواهرش محافظت کند، کاری که مادرشان نبود تا انجامش دهد، اما در آخر شکست خورده بود. سوفیا را ناامید کرده بود.

آن روز، دریا یک بار دیگر ثابت کرد که نه‌تنها حریص است، بلکه خبیث و شرور هم هست؛ چیزی که باید از ته دل از آن متنفر می‌بود.

چیزی که در نهایت، ماری تصمیم گرفت از آن فرار کند.

ماری روی زانوهایش افتاده بود، آن قدر سرگیجه داشت که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. انگار بدنش به آن صبح نحس برگردانده شده بود. خم شد به جلو، بدنش از تهوع می‌لرزید، در آستانه‌ی بالا آوردن بود که...

ناگهان، صدای ریزریز خنده‌ی ظریف و بازیگوشی شنید. دقیقاً شبیه خنده‌های سوفیا بود و یک لحظه، ماری فکر کرد پا به رویایی گذاشته است.

«اینجام، مامان.» صدای لیا از کمی آن طرف‌تر شنیده شد: «دارم توی شن‌ها دنبال بچه‌ی گر...» ناگهان ساکت شد و بعد ادامه داد: «اسمش رو یادم رفت.»

آمی فریادی از سر آسودگی و رنجش خاطر کشید. به سمت دخترش دوید و او را محکم به سینه‌ی خود فشرد. گفت: «گرانچیو^۱. دیگه هیچ وقت من رو این جوری نترسون.» ماری با قلبی لبریز از آسایش برخاست. فرزندی نداشت، حتی ازدواج هم نکرده بود، اما گاهی احساس می‌کرد لیا دختر خودش است. نفسی کشید و آرام گرفت. در سکوت به خود گفت: حال لیا خوبه، کاملاً سالمه، اینجاروی خشکیه، دقیقاً جلوی چشم همه‌ی ماست. اما حتی وقتی ضربان قلبش آرام گرفت، نتوانست در برابر وسوسه‌ی نگاه انداختن دوباره به پشت سرش مقاومت کند. چشمانش بی اختیار موج‌ها را دنبال کردند.



زنانی که طلسم اجرا کرده بودند، لباس‌های خیسشان را عوض کردند. لیا از آغوش آمی بیرون خزید، یواشکی به سوی ماری رفت که با آغوشی گرم و محکم از او استقبال کرد. ماری خم شد تا بر سر دخترک بوسه بزند، بوی پرتقال، شکر و عرق کودکانه‌ی لیا در مشامش پیچید.

لیا صورت ظریفش را به سوی ماری چرخاند، لب برجید و پرسید: «این طلسم واسه همیشه ازمون در برابر دزدهای دریایی محافظت می‌کنه؟»

ماری لبخند زد. کاش جادو واقعاً این جوری کار می‌کرد. فکرش رفت سمت کشتی دزدان دریایی که امشب به سوی شبه جزیره می‌آمد. اگر واقعاً مقصدش پوزیتانو بود، ناخدا لابد زیر لب ناسزا می‌گفت: لعنت به این جریان‌ها! مدت‌هاست چشمم دنبال پوزیتانوئه. این دهکده چه مرگشه آخه؟ بعد با اخم رو می‌کرد به سمت ناخدایار و دستور می‌داد که بادبان‌ها را بچرخاند و مسیر را به سمت شرق تغییر دهد. با صدایی غضب‌آلود به خدمه‌اش می‌گریه که بریم هر جایی غیر از این آب‌های دردسرساز! ماری گفت: «نه. ماجیای^۲ ما این جوری نیست.»

ماری لحظه‌ای درنگ کرد، با خود فکر کرد که چه چیز دیگری به دخترک بگوید. تقریباً تمام وردهایی که زن‌ها اجرا می‌کردند در عرض چند روز از بین می‌رفت، اما

۱. Granchio؛ واژه‌ای ایتالیایی به معنای «خرچنگ».

۲. Magia؛ واژه‌ای ایتالیایی به معنای «جادو یا افسون».